



« به نام خالق هستی »

نام : دلنوشته بی قرار

نویسنده: نگین بای

ژانر:

[<<www.novelfor.ir>>](http://www.novelfor.ir)



بی قرار

طراح: نگین بای  
به قلم: نگین بای

انجمن ناول فور  
[www.novelfor.ir](http://www.novelfor.ir)

مقدمه:

چشمانم در عمق نگاهت می سوزد؛

ل\*ب هایم در میان سکوت محضی می پوسد؛

ثانیه ای مرا نگاهم کن!

بگذار دلگرم شوم؛

تو باشی آرام و قرار خواهم گرفت!

\*\*\*

من، درگیر رویای نابودم؛ رهایم کنید!

به کدامین گناه آتش کشیده شد این نفس های داغ و سوزانم؟

در پشت پنجره ی چوبی جانی گرفته می شد و جانی داده می شد. ...

بارانی که دستان یخ زده اش را محاصره می کرد، گویا جان نیمه جانش را می سوزاند؛ و

کسی نبود تا این رویای خیس را از فکر او بدرد!

\*\*\*

سکوت من مرگ فریاد هایی است که در قلب خسته ام شنیده می شود!

طعم تنهایی را می چشیدم و در سرمای سرنوشتم می سوختم!

آرام برو؛

این قلب اگر بفهمد می شکند!

\*\*\*

ثانیه‌های زندگی‌ام بی قرار می شوند.

کسی نیست تا نفس‌های به شمارش افتاده‌ام را بشمارد!

تنها تپش‌های قلبم بود که از زندگی بر باد رفته‌ام فرار می کردند.

و من محکوم می شوم تا در زیر خاکی نمودار، سکوت کنم!

\*\*\*

پاییز سردی،

موهای سفیدم را می ریخت

و این بار

چشمانم برای نبودت؛

می بارند. ...

بی قرار می شوم وقتی می روی!

\*\*\*

رویای خاموشی،

خیالم را می ربود و مرگ را به زخم پلک هایم می فروخت!  
نگاهم را به جاده‌ای لغزنده می دهم تا صدای قدم هایت مرا مجنون کند!

\*\*\*

اشک‌های گم شده در گودی چشمانش،  
خاطرات را تر می کرد  
و همزمان قلب شکسته‌اش را به آتش می کشید.  
دلتنگی، روزهای پاییزی و بی جانش را سیاه می کرد  
و غم سنگینی در سلول سلول وجودش می شد!  
او می ماند و چشمان خسته‌ای که مُرده و آزرده بودند!

\*\*\*

قلم سر نوشت، قلبی را سیاه می کرد  
از درد های ناتمامی شعر می سرود  
و نوشته های دلی را پاک می کرد!  
هیچ چیزی باقی نمی ماند،  
جز تکه کاغذی از مرگ!

\*\*\*

در کوچه های بی قراری،

باران ثانیه ها؛

مرا اسیر خود می کنند.

قدم های خسته ام تنها،

نقش خود را بر جا می گذارند

و خود را بی قرار، گم می کنند!

\*\*\*

اشک های دلتنگی،

دریچه ی چشمانم را می شکنند

و آهسته، بر گونه های تشنه ام می بارند

دلتنگی را بیشتر می کنند و

غرورم را می شویند!

\*\*\*

با بغض سنگین،  
در میان سکوت آهنین اتاق حرف‌هایی می‌زنیم.  
و گذشته‌ی فراموش شده‌ای؛  
ذهن مشوش و خاموشم را، اسیر خاطرات غم پوشم می‌کند!

\*\*\*

ساعت‌های زخمی، تقویم روز‌هایم شده‌اند!  
گذشته‌ی تاریخی‌ام را با خاطرات مات،  
کاوش می‌کنند!

\*\*\*

در میان دستان سرد و بی‌حسم،  
پژمرده گلی تیره می‌شد  
و چشمانم به انتظار تو،  
بسته!

\*\*\*

بی قراری‌هایم آن قدر گسترده می‌شوند که

مرز آرامشم را از هم می‌درند!

و قلب بی‌روحم

آرام آرام تماشاگر مرگی تدریجی می‌شود و با زندگی آشنا،

غریبه می‌شود!

\*\*\*

پرتگاه عمیقی اشک چشمانم را به سوی خود می‌کشد. ...

پرتگاهی از غرور، که هیچ‌گاه

سر پا نخواهد شد!

\*\*\*

در گوشه و کنار این سرنوشت،

جانی می‌سوزد؛

دلی شکسته می‌شود

و تنها سماجت روزگار است که او را محاصره می‌کند!

شکست نمی‌خورد؛ اما می‌شکند؛



غرور و ثبات مردانه‌ای که

سالها محکم نگهش داشته بود!

\*\*\*

ای دلاور!

از سکوتت عشق فریاد می‌زند باز؛

از غروبت مشق طلوعی می‌کند باز؛

ای دلاور!

تو نگه دار استقامت!

تو امانت دار خوبی؛

در میان جبهه و جنگ!

تو شکوه فضل و عشقی!

ای دلاور، ای شجاعت!

مهربانی قبطه‌ات را می‌خورد!

دلیری جان خود را می‌دهد!

ای دلاور، ای شهید!

تو افتخار میهنی!

\*\*\*

باز هم غمی دیگر!

غم که شاخ و دم ندارد! می آید و می رود. ...

و معلوم نیست قربانی این غصه‌ها چه کسی است!

وای، وای بر احوال بد روزگار!

احوال بدی که به سوی من قدم می‌نهد. ...

آن وقت، بد حال می‌شوم. ...

\*\*\*

دل‌تنگ که می‌شوی، ابرهای چشمانت شروع به باریدن می‌کنند. ...

مگر هست قلبی که دل‌تنگی نشناسد؟

گاهی دل‌تنگ لحظاتی می‌شوی که با وجودش لبخند بر لبانت می‌نشیند. گاهی دل‌تنگ کوله

بارهای غصه‌هایت!

گاهی دل‌تنگ چتر گریه‌هایت در منظومه‌ی دوران کودکی‌هایت. ...

دل‌تنگ شیطنت‌ها و منزوی بودن می‌شوی!

دل‌تنگی‌های پابرجا و دل‌نشین یا دل‌تنگی‌های بغض‌آور و لغزنده!

دل‌تنگ، کلمه‌ایست به وسعت دریای موج‌که،

گاه از بودنش بیزار و گاه با یک سکوت آن را مهمان دلت می‌کنی!



\*\*\*

کیبست: مهدیه (خفاش شب)

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به [www.novelfor.ir](http://www.novelfor.ir) مراجعه فرمایید.

www.novelfor.ir

